



رانده‌ی ناشی

عباس (جهانگیر) دانای علمی - تهران

چند روزی بود که از دوستم ایرج خبری نداشتم که ناگاه پدرش آقا فریدون را دیدم و از احوال ایرج پرسیدم در حالی که از چشمانش نگرانی موج می‌زد، گفت: مگه خبر نداری چه اتفاقی برای ایرج افتاد؟ گفتم: نه! چی شده؟ گفت: تصادف کرده و در بیمارستان خوابیده! آدرس بیمارستان را گرفتم و به‌شتاب به‌سوی بیمارستان مورد نظر حرکت نمودم. ایرج از کسانی بود که در دوران تحصیل و دانشگاه، شاگرد ممتازی محسوب می‌شد و نمراتش همیشه در سطح عالی بود. در حرفه و کارش که رشته کشاورزی بود فردی موفق و طرح‌های قابل توجهی برای گسترش کشاورزی مطرح نموده بود. بیش‌تر کسانی که او را می‌شناختند، به‌خاطر تفکر و نوع نگاهش نسبت به انسان‌ها، او را دوست داشتند. در بیمارستان او را دیدم بخشی از اعضای بدنش در گچ قرار داشت. از موضوع تصادف و حادثه‌یی که برایش اتفاق افتاده بود، پرسیدم. گفت: در سازمانی کار می‌کنم که در اکثر موارد همراه با سازمان‌ها یا نهادهای دیگر بر روی طرح‌هایی که اولویت مخصوص داشت و می‌بایست بر روی آن تحقیق می‌شد، با هم‌اندیشی هم‌دیگر آن‌ها را انجام می‌دادیم و در بیش‌تر موارد به‌صورت گروهی برای انجام تحقیقات به محل‌های که مورد نظر بود، می‌رفتیم که عموماً تعداد افراد همراه، از بیست نفر بیش‌تر می‌شد. برای همین از اتوبوس سازمان برای انجام کار استفاده می‌نمودیم. تا این‌که چند مدت پیش، راننده‌یی که حدوداً او را می‌شناختم و نامش تورج بود، به نزد من و دوستان دیگر آمد و درخواست نمود که رانندگی اتوبوس را در انجام کارها و ایاب و ذهاب به مکان‌های ویژه را به‌عهده‌ی او بسپاریم. او در بیش‌تر صحبت‌هایش دم از همیاری، رفاقت و کمک می‌زد و از گواهینامه‌ی پایه یکش می‌گفت و از نداری‌ها و فقری که دامنگیرش شده بود و... وی هم‌چنین به دوستان دیگر می‌گفت که عاشق افراد محقق و دانشمند است و برای همین ادعا می‌کرد که حاضر است برای پیشرفت کشورش در عالم رانندگی و... هر کاری را انجام دهد و... برای همین تصمیم گرفتیم، راننده‌یی را که آن‌چنان مدرکی نداشت و میزان تجاربش به اندازه آقا تورج نبود را جواب نموده و آقا تورج را برای رانندگی اتوبوس انتخاب بنماییم.

اوایل کار، او به‌خوبی توانست اعتماد همه را در امور محوله جلب نماید، تا این‌که روزی بر اساس طرح مهمی که قرار بود در طی چند روز انجام گیرد، همراه با همکاران و افراد نخبه سازمان‌های دیگر

به‌سوی مکان موردنظر رهسپار شدیم. در روز اول به مکانی رسیدیم که همه‌جا سبز بود. خیارهای سبز، کاهوهای سبز و دیگر سبزی‌ها که ایستادن در میان آن همه سبزی، حال و هوای خاصی برای همه داشت و احساس بودن و احساس سیرنمودن جهانی را به ذهن متبادر می‌نمود. در روز دوم به منطقه‌یی رسیدیم که محصولش همه پنبه بود. انگار زمین را پر از برف نموده بودند. سفیدی با تمام پاکی‌اش باعث شده بود که مقدار لکه‌ی سیاه خشونت‌ی که احیاناً در اندیشه و ضمیر هر یک از ما وجود داشت، زوده گردد. عشق و هستی جایگزین گزئی و نیستی شده بود. روز سوم ناگاه آقا تورج راننده به شاگردش آقا سلم پیشنهاد داد که در پشت فرمان بنشیند و رانندگی نماید. عده‌یی از ما به آقا تورج اعتراض نمودیم، ولی او با اندکی تغییر گفت: من می‌دانم که چه می‌کنم و اطمینان داشته باشید که همگی به‌سلامت به مقصد می‌رسیم. او راننده بود و سکان هدایت آن راه در دستش و ما ناچاراً مجبور بودیم، تن به فرمان او بدهیم و دم نزنیم. شاگرد او که برای اولین بار او را می‌دیدیم، آن‌چنان دست به فرمان نبود ولی ادای رانندگان حرفه‌یی را درمی‌آورد و آن مورد بر هراس ما می‌افزود. سکوت بود و سکوت، هیچ‌کس حرف نمی‌زد. یکی از همکاران برای شکستن سکوت، نواری را به راننده جدید داد و او آن نوار را در درون دستگاه ضبط قرار داد. نوای ای ایران با صدای بنان، آن سکوت لعنتی را شکست، اما راننده جدید را اعتراض به همکار ما گفت این‌چه نوار مزخرفیه و خودسرانه آن‌را از ضبط خارج نمود. همه ما اعتراض نمودیم ولی او بی‌اعتنا به اعتراض ما نواری دیگر با آهنگی متفاوت از آن‌چه ما می‌خواستیم در ضبط قرار داد. باز اعتراض نمودیم با عصبانیت پاسخ یک‌یک ما را می‌داد، حتا آقا تورج که آن آش را برای همه پخته بود از پس شاگردش برنمی‌آمد و در آن حال و هوا مجبور شد، ساکت گردد. ناگاه در هنگام بحث، راننده جدید یا شاگرد آقا تورج نواری ای ایران بنان را با ناراحتی به خارج از اتوبوس پرتاب کرد که در آن موقع، آه از نهاد همه بلند شد و او بدون این‌که هیچ‌گونه توجهی به کلاچ و ترمز کند با یک‌دست فرمان را نگاه‌داشته بود، به عقب برگشت تا با ما بحث کند. همگی به اتفاق سکوت کردیم تا حواس او پرت نشود، ولی او و لکن معامله نبود. در حالی که همان‌طور با یک‌دست فرمان را نگاه داشته بود، بلند شد رویش را به‌سوی ما نمود که ناگاه صدایی شنیدیم همراه با تکان‌های اتوبوس در آن موقع تنها چیزی که توجه‌هم را به خود جلب نموده بود، خون قرمزی بود که بر همه‌جا پخش شده بود. همه‌جا سرخ سرخ بود روی شیشه‌ها و بدنه اتوبوس و دیگری چیزی نفهمیدم، در بیمارستان متوجه شدم که همه یاران مردند و از بین آن‌ها فقط من زنده ماندم و با ناقص شدن بخشی از اعضای بدنم که یک راننده‌ی ناشی... .

پول

فائزه مجیدی - قم

به پولی که مادرش برای خرید لباس عید به او داده بود نگاهی کرد و با خوشحالی پول را در جیب لباسش گذاشت و به طرف بازار بزرگ شهر به راه افتاد.

به هر مغازه‌یی که می‌رسید وارد می‌شد و قیمت‌ها را سوال می‌کرد و بعد نگاهی به پول‌هایش می‌انداخت و از مغازه بیرون می‌آمد.

بازار شلوغ و آدم‌های زیادی در حال خرید بودند. اولین باری بود که به تنهایی برای خرید لباس عید به بازار آمده بود. به همین خاطر بسیار ذوق زده و خوشحال بود و فکر می‌کرد که دیگر بزرگ شده.

مغازه‌های زیادی را رفته و دست خالی بیرون آمده بود. تمامی مغازه‌ها رو. دیگر داشت کم کم ناامید می‌شد. ناگهانی فکری کرد.

پشت‌بازار، دست‌فروش‌ها مشغول فروش جنس‌هایشان بودند. با خوشحالی آن‌جا رفت و قیمت چیزهایی که لازم داشت را از آن‌ها پرسید. ولی باز بی‌فایده بود. چون با پولی که داشت حتماً نمی‌توانست یک جفت کفش بخرد.

با ناراحتی به سمت خانه‌شان حرکت کرد که ناگهان با صدایی ایستاد و به طرف صدا برگشت.

وقتی به خانه رسید بسته کادو را به مادرش داد و گفت: مادر جان عیدت مبارک.

او توانسته بود با پول‌های عیدی‌ش یک جفت کفش حراجی برای مادرش بخرد.

پدرام

احسان عبدالباقی (دانشجوی ادبیات انگلیسی) - تهران

هنوز همون طوری راه می‌رفت، درست همون‌طور که توی حیات مدرسه این‌ور و اون‌ور می‌دوید و با من و بچه‌های دیگه بازی می‌کرد. خیلی وقت بود ندیده بودمش. پدرام، فقط اسم کوچکشو یاد منده بود. وقتی دیدمش، اصلاً تکون نخورده بود. درست همون رفتار، همون موهای مجعد و بینی، ولی صورتش شکسته شده بود و چشمانش فروغ و شیطنت دوران مدرسه رو نداشت.

آهسته به طرفش رفتم و گفتم: آقا پدرام؟! فوراً برگشت و نگام کرد. چند لحظه‌یی به هم خیره شده بودیم. انگار یه چیزی ته چشماش می‌خواست بگه: احسان! منم پدرام، همون یار دبستانی‌ات، همون که همیشه کنار هم روی یه نیمکت می‌نشستیم. ولی...

گفت: ببخشید! به‌جا نیاوردم، شما؟

می‌خواستم بهش بگم: خیلی بی‌معرفتی! اینه رسمش؟

بابا، منم احسان! دِ بگو که می‌شناسیم، بگو که منو یادته...!

با صدایی جسورانه بهش گفتم: احسان! دبستان و راهنمایی آیین تربیت، هم کلاسیت!

یهو حالت چهره‌اش عوض شد، لبخندی مثل بیرون آوردن

دفترچه خاطرات از گنج‌های زیرزمین روی صورتش نقش بست!

- احسان! و در آغوشم کشید.

- تا حالا کجا بودی بی‌معرفت؟!

سرمو انداخته بودم پایین. اشک توی چشمم حلقه زده بود.

نگاش کردم و گفتم: همین‌جا! تو کجا بودی؟ می‌دونی چند ساله هم‌دیگرو ندیدیم؟

گفت: خوب... ۲۰ سال!

گفتم: خیلی سعی کردم شمارتو پیدا کنم، ولی نه فامیلیت یادم بود و نه اسم باباتو!

پسر خیلی دل‌م برات تنگ شده بود. و دوباره هم‌دیگرو در آغوش کشیدیم، دعوتش کردم به یه قهوه و توی راه حسابی درد دل کردیم.

پدرام مثل من ازدواج نکرده بود، ازش پرسیدم دانشگاه رفته یا نه و اون گفت: تو این دوره که این همه کتاب تست و کلاس‌های مختلف و کنکور و ...

یه لحظه مکث کرد و ادامه داد: دانشگاه یه بت شد و کنکور یه دیوار و هر کسی که دانشگاه نرو یا سرزنش می‌شه که خنگه یا این‌که...

آهی کشید و گفت: مادرم خیلی نگران بود. احسان... نتونستم!

خیلی ناراحت شدم چون پدرام پسر بالاستعدادی بود.

صحبت رو عوض کردم و از خاطرات دبستان و راهنمایی‌ام گفتم: وقتی دبستان بودیم... یادته آقای محبی‌لو!

آره همون آقای کلاس چهارم!

با حالتی شیطنت‌آمیز گفت: آره... باید حفظ می‌کردیم و حفظ می‌کردیم! یه شب اصلاً خوابم نبرد، چون باید اجتماعی و فرمول ریاضی رو حفظ می‌کردم. شب قبلشم مهمون داشتیم و اصلاً نتونستم حفظ کنم. آخرشم نمره‌ی اون درس کم شد و مامانم سه روز باهام قهر بود. گفتم: آره... پسر عجب دورانی بود. یادته بچه‌ها باید

کچل می‌کردن؟ تابستون که می‌شه موهامونو بلند می‌کردیم و ژل می‌زدیم و کلی حال می‌کردیم! پدرام دنبال حرف منو گرفت و ادامه داد: یه روز شلوار لی پوشیده بودم و ناظم راهنمایی تو کلاس راهم

نداد!

گفتم: آره! یادش بخیر! اصلاً باورم نمی‌شه این قدر زود گذشته باشه.

از پدرام پرسیدم: پدرام تو اصلاً چیزی از درسایی که حفظ کردی یادت منده؟ اصلاً ریاضی دوران دبیرستان به چه کارت اومد؟

انگار که نمک روی زخمش پاشیده باشم، گفتم: من تو دبیرستان عاشق رشته‌ام بودم، عاشق ادبیات و فلسفه!

با خودم می‌گفتم اگه این رشته برم خیلی خوشبختم.

ولی پدرم می‌خواست من مهندس شم و من می‌خواستم یه نویسنده؟؟؟!

می‌دونستم چی می‌گه! لحظه‌یی سکوت کردیم و به‌راهمون ادامه دادیم اگرچه نمی‌دونستیم کجا می‌ریم.

شیشه‌ی سکوت رو که چند لحظه‌یی طول کشیده بوده شکستم و صحبتو عوض کردم. ازش پرسیدم چه کار می‌کنه و او گفت:

ما که نه حرفه‌یی بلد بودیم و نه مدرکی داشتیم و نه رشته‌مون

فنی بوده...

خلاصه با سرمایه‌ی که پدر مهندس به هم داد بازار عشق خودمو راه انداختم. با تعجب پرسیدم: بازار عشق؟!

پدرام اشکی رو که گوشه‌ی چشماش جمع شده و بود و پاک کرده و با خوشحالی گفت: آره! کتاب... یه کتاب فروشی روبه‌روی دانشگاه تهران دارم. خیلی خوشحال شدم! کتاب فروشی!... با خودم فکر کردم آدم با این شغل می‌تونه خدمتی به فرهنگ جامعه بکنه.

با کنجکاوای ازش پرسیدم: کار و کاسبی چه طوره! لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود همون جا خشک شه و سرش رو پایین انداخت.

با لبخندی تلخ بهم گفت: رای... بد نیست. بالاخره یه آب باریکه‌ی؟

خدا رو شکر!

می‌دونستم که از شغلش راضیه. پدرام عاشق کتاب بوده و همیشه موقع تولد تنها چیزی که برای کادو می‌خواست کتاب بود.

ولی اینم می‌دونستم که تو این جامعه کتاب موجود مظلومیه.

صحبت و عوض کرده و به راهمون ادامه دادیم.

... الان اون موقع ۱ سال می‌گذره.

درست همین موقع بود که پدرام رو دیدم. ولی حیف که رفت امریکا، الان تو یه پمپ‌بنزین تو کالیفرنیا کار می‌کنه. دلم خیلی براش تنگه شده. اگرچه هزار چندگاهی باهاش چت می‌کنم...

آرزوی مرگ را به گور خواهیم برد

سعید مظفریان - استهبان

خیلی سخته که آدم فانی قبل از این که حرف آخرش بزنه، چشماش برای همیشه به خواب بردن، سخت‌تر از اون، موقعی که بعد از خواب چشماش بفهمه که حرفی برای گفتن داشته و زنده اون لحظه...

یک‌دفعه یه نور عجیبی به پنجره‌ی اتاق، اصابت کرد قلبم از جا کنده شد، نفسم بند اومده بود، خیلی نگذشت که چند نفری اومدن و از کنار من گذشتند، چرخ‌های تو خونه زدن، حرف‌هایی را می‌زدند که مفهومی برام نداشتند.

نمی‌دونم دنبال چی بودند، ولی هی مجبورم می‌کردند که حرف بزنم، ازم سوال می‌کردند، استاد پژواک سخن گو کجاست؟ با کی کار می‌کنند؟

داشتم سکنه می‌کردم سر در نمی‌آوردم که چی می‌گن و چی می‌خوان؟

فقط، فقط یادمه یکی شون گفت که این هم مثل بقیه جز لیست سیاهه، خیلی کاری بهش نداشته باشید، بعدش رو به من کرد و گفت: باورت می‌شه، عین حقیقت، خودت خواستی، پس فراموش کن هر چه که باید فراموش کنی! در ضمن یادت باشه زیاد به خودت سخت‌گیری و هرچی که می‌دونی برملا نکنی، در غیر این صورت، بیش‌تر ماها رو می‌بینی.

هه هه هه...

خنده‌ی ترسناکی تمام ساختمون لرزوند، گیج شده بودم، استاد

پژواک کیه؟ لیست سیاه چیه؟ سرم داشت می‌ترکید، رفتم سراغ یخچال دیدم یه سر بریده تو یخچال به من لبخند می‌زنه! یه لبخند مرموز! لب‌هایش به هم می‌خورد، انگار می‌خواست حرفی بزنه، اما انگاری یه چیزی بیخ گلوش گرفته بود. گریه‌اش گرفت، بطری آب‌ور داشتیم، دیم به‌جای آب فقط خون توی بطریه. همه‌چیز به رنگ خون بود، خوراکی‌ها، اتاق‌ها، خودم، هرچی داد می‌زد، کسی به دادم نمی‌رسید، انگار هیچ‌کس نمی‌خواست صدای منو بشنوه.

از آپارتمان اومدم بیرون، از پله‌ها رفتم پایین، روی هر پا گرد راه پله، یه نفر با تابلوی دستی که روی اون نوشته بود (IBS) و ایستاده بود.

خنده‌های چندش‌آوری که موهای بدنم سیخ می‌شدند، پله‌ها رو ۱۰ تا یکی می‌کردم، اما انگار قرار نبود تموم شن، رسیدم به پارکینگ، صدای پیچ‌خیلی‌ها شنیدم، کنجکاو شدم، هرچند خیلی ترسیده بودم، اما دنبال صدا رفتم، تا این‌که چند نفری دیدم که صورتشون پوشونده بودند و با یه نفر که با سایه‌ی خودش حرف می‌زد، حرف می‌زدند.

همه‌جا تاریک و سیاه، سر تا پای اون سایه هم خون‌آلود بود.

شک نداشتیم که همه‌چیز علیه من است، راه فراری ندیدم، همه‌ی راه‌ها بسته بود، تنها راه نجات و فرارم که به ذهنم رسید، تماس با خونوادم بود که تنها اونا هستند که همیشه به داد من می‌رسند، اما اون کثافت‌های لجن این اجازه رو به من ندادند که با خونواده‌ام تماس بگیرم. ناامیدی هم به حد‌اعلای خودش رسیده بود، تنها راهنمایی که به من کردند این بود که داخل ساختمون روبه‌رو اتفاقی در حال جریان است که اگر، اگر تونستم رازش کشف کنم، مطمئناً از پس خیلی سوالاتم برمی‌آم!

در پارکینگ باز شد، قبل از خروج، سایه گفت: به‌خاطر سفارش یه دوست یه فرصت دیگه بهت دادن، اما با لحنی می‌گفت که می‌دونست نه تنها با یه فرصت بلکه با هزار فرصت دیگه هم نمی‌تونم از جهنم‌هایی که بقیه برام درست می‌کنند، نجات پیدا کنم. رفتم طرف ساختمون روبه‌رو. اون‌جا فقط یه اتاق بود که به شکل تار عنکبوتی بود و از طناب‌های پوسیده به‌رنگ‌های سیاه و سفید بافته شده بود، هر لحظه که می‌گذشت یکی از تارها فرو می‌ریخت، صدای التماس یه نفر شنیده می‌شد، گوشه‌ی اون تار عنکبوت یه لاک‌پشت دیدم که توی یه قفس زیر اون تار زندانی شده بود، یعنی خودش، خودشو زندانی کرده بود، آخه در قفس قفل نبود.

یک‌دفعه تکونی خورد، متوجه شدم یه سری کرم‌های ریز و کوچک مشغول خوردن گوشت بدن لاک‌پشت بودن، طولی نکشید که از لاک‌پشت فقط یه لاک سیاه خونین به‌جا موند.

کرم‌ها هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند، هرکدمشون به‌طرفی می‌رفتند، هرچی که می‌دیدند، می‌لبیدند، کم‌کم به من هم نزدیک شدند، خیلی زود متوجه شدند که من چیز به درد بخوری نیستم، حالا دیگه اونا، مار بودند، فاصله‌ی نه خیلی زیاد دور از من، دور هم جمع شدند. شبیه یه طناب دار (چوبه‌ی دار) شده بودند و هر لحظه منتظر بودند که یه نفر دیگه را هم به کام مرگ برسوند، اما اون یه نفر من نبودم، متأسفانه.

بین اونا یه مار بزرگ تری بود که هر لحظه یه مار دیگرو از پا درمی آورد، توی فاصله‌ی کوتاهی همه‌ی مارها را کشت و نابود کرد، ترس و لرز و وحشت بود که تمامی وجود بی وجود رو گرفته بود، بیرون از اتاق متوجه شدم که یه نفر پشت سر هم شیشه‌های خونی که مشخص نبود اسم کدوم بدبخت‌ها روش نوشته شده بود، سرمی کشید و نعره پشت نعره.

هیچ چیز دیگری نبود که قابل نابود شدن باشه، فقط داد می زدم، دنبال پناهگاهی می گشتم، هم‌جا مثل هم بود، برای چندمین بار بود که آرزوی مرگ می کردم.

اون مار آخری هم که دیگه تموم کرم‌ها و مارها را رو کشته بود نیشی به خودش زد و خلاصه...

مثل اون آدمی شده بودم که از روی ناچاری که بقیه، حرفاش نمی فهمیدن با سایه‌اش حرف می زد...

اما، اما حیف که اندازه‌ی کوچک تابلوی نقاشی این اجازه رو به من نمی ده که بقیه این داستان نقاشی کنم.

آرزوی خام

فرامرز مولایی - پاکدشت

پرنده‌ی کوچک یک بار دیگر مقابل مادرش زانو زده و گفت: «بین مادر این همه التماس می کنم، چرا منو با خودت نمی بری تا از زیبایی‌های طبیعت لذت ببرم؟» پرنده‌ی مادر مثل همیشه روی پاهایش جابه‌جا شد و گفت: «بین کاموی عزیزم به وقتش می برمت، الان تو مثل چشمه زلال و بی آلیشی تاب دیدن طبیعت را نداری». کامو دست بردار نبود تا این که بر بال‌های مادرش به دیدار طبیعت رفت، هنوز از لانه‌ی خود فاصله‌ی نگرفته بودند که یک باره با دیدن شاهین به گوشه‌ی خیزند کامو حسابی ترسیده بود، شاهین روی سرشان چرخ می زد و در افق ناپدید گشت. هنوز پایشان به روی زمین نرسیده بود با دیدن تور صیادی دوباره اوج گرفتند. صیاد تیری به طرفشان پرتاب کرد. کامو چشم‌هایش را بست.

امسال هفتمین سال است که کامو در فراق مادرش چشم‌هایش را بسته و زیبایی‌های پیرامون خود را نمی بیند و هفت سال است که لانه‌یشان به دست پسرکی گستاخ ویران شد.

سیب

فخری گنجعلی - شهری

منیژه و سامانتا توی سرمای زمستان زیر درخت‌های لخت و عور امین آباد روبروی هم ایستاده بودند و خودشان را تکان تکان می دادند، در حالی که از سرما آب دماغشان راه افتاده بود. سامانتا افتاد به حرف زدن «ازم پرسید: سیب می‌خوای، گفتم: نه مرد. گفت: غلط کردی باید بخوای! زورکی چپوندش تو دهنم، من هم استفراغم گرفت، دل و روده آمد بالا، استفراغم ریخت جلو چشمام، آخر من که سیب دوست نداشتم، لجم گرفت ازش، یک سیب گنده برداشتم پرت کردم که خورد به گیجگاش، درجا افتاد پهن زمین شد، زدم تو سرم، جیغ زدم،

جیغ زدم، (در همین حال شروع کرد به جیغ زدن، بعد یک دفعه آرام گرفت) همه ریختند تو خونه، جنازه‌اش را گذاشتند وسط حیاط، هی به هم گفتند: آدم کش، آدم کش، آن وقت خیلی جدی رو به منیژه کرد و گفت: «می‌دونی که من یه آدم کشم!»

منیژه بی‌اعتنا به او با قیافه‌ی متفکرانه‌ی پرسید: «راستی اسمت سامانتاست، آدی آدم کش!»

«نه انتری، اسمم سیبیه، سیب!»

بعد با صدای ناهنجاری دماغش را کشید بالا و شروع کرد به تکان دادن خودش.

دست تقدیر

ناصر فرزین - زنجان

بعد از ظهر نسبتاً خنک یکی از روزهای اواخر شهریور ماه، آرمان از آمیوه‌فروشی خارج می‌شود که به هنگام خارج شدن به طور تصادفی با جوان دیگری برخورد می‌کند که این بهانه‌ی می‌شود برای سرآغاز بحث و از جمله پوچی ایام و از این قبیل حرف‌های رایج. به یک باره حسام اشاره می‌کند که اگر موافق هستی به نمایشگاه کتاب سری بزنیم. آرمان که فاصله‌ی نزدیک و به عبارتی چند قدمی نمایشگاه را نمی‌تواند انکار کند. موافقت می‌کند.

جمعیت بسیاری در ویتترین‌های مختلف حلقه زده‌اند. بر سر یک غرفه که کتاب‌های جامعه‌شناسی و روان‌شناسی عرضه می‌کند، حسام درنگ می‌کند. اوه دخترخاله نسربین. آرمان یکی از کتاب‌ها را انتخاب می‌کند و زیر لب به شکایت از اوضاع تحصیلات عالی و مطالبی از جمله اشتباه محض بودن ازدواج در در سنین پایین که نسربین و حسام را وادار به واکنش می‌کند. بحث شدت می‌گیرد، اما به نوعی هر سه هم‌فکرند. سرانجام آرمان با هر دو خداحافظی می‌کند و می‌رود.

حدود یک ماه بعد آرمان برای انتخاب واحد دروس و مراحل ثبت‌نام عازم شهرستان می‌شود. او در رشته‌ی عمران پذیرفته شده است. در صف طولانی واریز هزینه‌ی خوابگاه، حسام را می‌بیند. عجیب است حسام نیز در همین رشته پذیرفته شده و جالب‌تر هم اتاقی شدن آن‌هاست. دو جوانی که در اولین دیدار به دروغ به تمام ابعاد تحصیل پشت کرده بودند. حالا کنار هم و هم‌کلاسی هم شده‌اند، خواهر حسام نیز که در رشته‌ی معدن پذیرفته شده. پس از اتمام کلاس‌هایش سراغ حسام می‌رود. آرمان نیز که همیشه همراه حسام بوده، خود را وابسته به خواهر وی می‌داند. به عبارتی عاشق می‌شود. از طرفی چندوقتی‌ست خود حسام نیز پی‌گیر خواستگاری از نسربین است، البته به طور مخفیانه. بعد از یک ترم حالا هنگام ازدواج دانشجویی‌ست. دو زوج کنار هم.

اما پایان ماجرا نیست و پنج سال گذشت و این چهار نفر سر میز غذاخوری در یک شرکت مهندسی نشسته‌اند. البته به همراه دو نوگل به نام‌های آرش و حمیرا. و با خاطراتی که از احساسات گذشته دارند و این که چه عجیب بود که اصلاً ما دائم حرف از پول و تجرد می‌زدیم و عشق را به تمسخر می‌گرفتیم، ولی حالا قضیه کاملاً عوض شده.